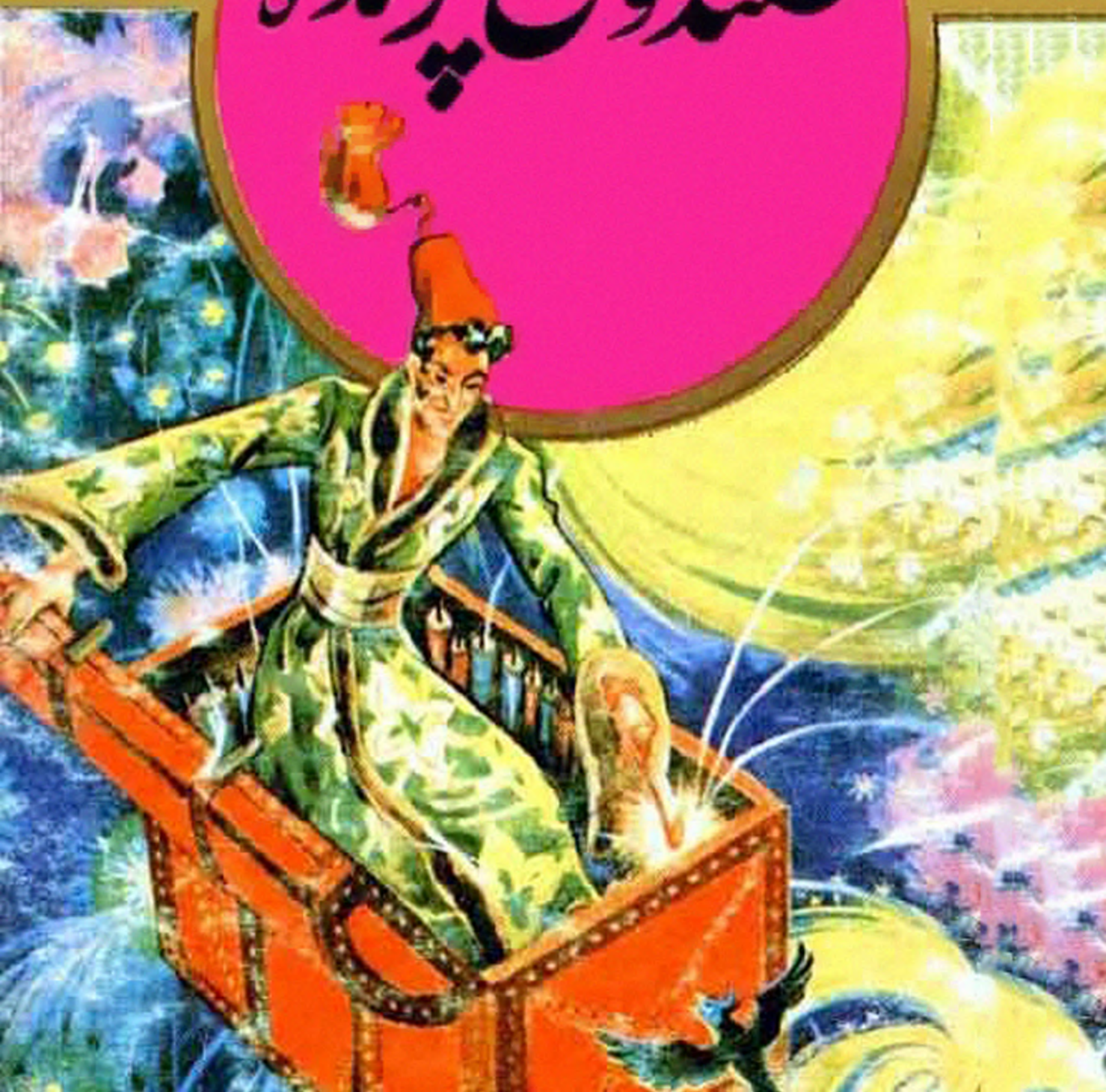


کتابهای طلائی

۲۸

صندوق پرنده





در این کتاب داستانهای:
- صندوق پرنده
- سر باز کوچولوی سربی
- جاک کله پوک
را می‌خوانید.

چاپ اول ۱۳۴۳
چاپ چهارم ۱۳۵۳



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به «مؤسسه انتشارات امیرکبیر»

چاپ سیهر



صندوق پرنده

سالها پیش در سرزمینی دور دست
بازرگان بسیار ثروتمندی زندگی
می کرد. این بازرگان آنقدر
ثروتمند بود که تنها با سکه های



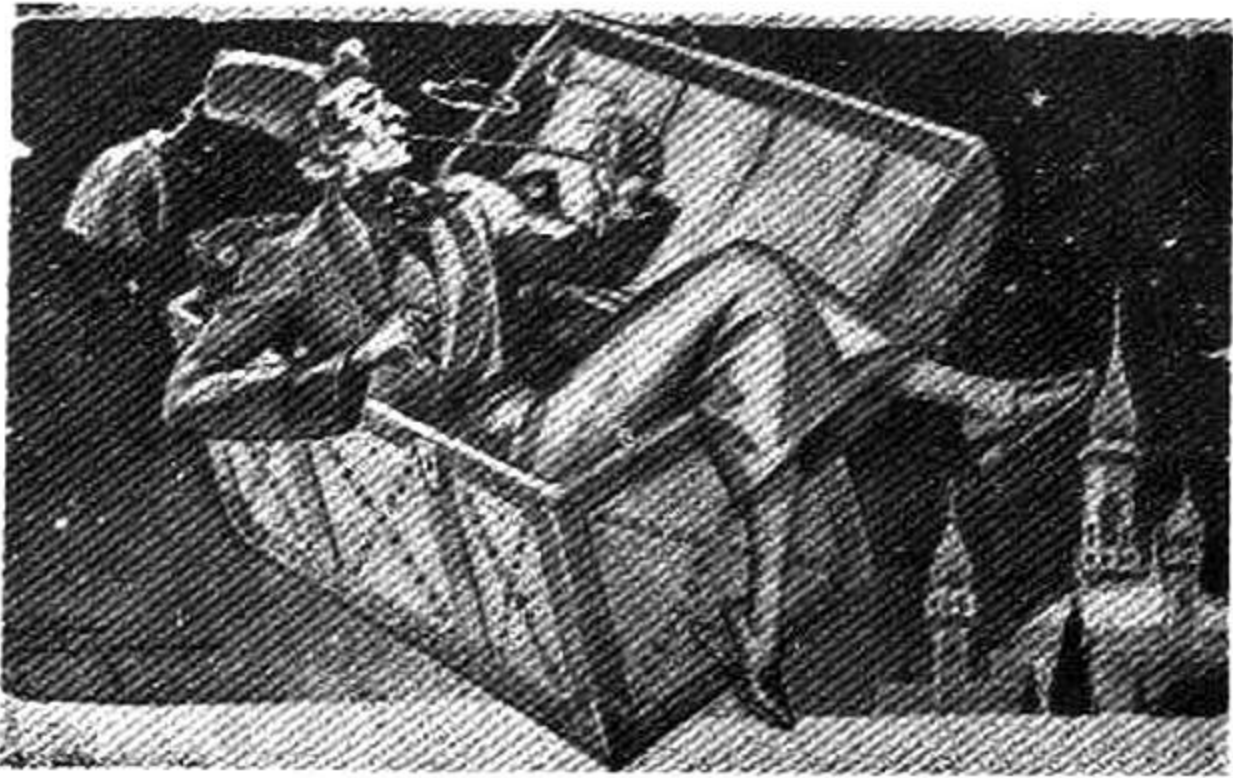
طلایش می توانست خیابان پهن و درازی را فرش کند. اما با این همه ثروت
بسیار خسیس بود، و هیچوقت یکشاهی هم در جایی خرج نمی کرد،
مگر اینکه خاطر جمع می شد که خرج این یکشاهی يك ریال برایش
سود خواهد داشت.

وقتی که او مرد تمام دارایش به تنها پسرش رسید . اما این پسر برخلاف پدرش هیچوقت در فکر جمع آوری ثروت نبود ؛ بلکه پولها را بی حساب خرج می کرد و منظورش این بود که تفریح کند و از زندگی لذت بیشتری ببرد . هر شب ، شب نشینی هائی برای خوشگذرانی ترتیب می داد و روزها با اسکناسهای درشت بادبادك درست می کرد و برای بازی به دست دوستانش می داد . حتی پولهای طلا را مشت مشت توی رودخانه شهر می ریخت تا با این کار از فرار و وحشت مرغابیها لذت ببرد .

سرانجام با این ولخرجیها و گشاده دستیها ، آن همه ثروت تمام شد و روزی رسید که پسر بازرگان از مال دنیا تنها چهار ریال برایش باقی ماند و از آن همه لباسهای گرانبهائی هم که داشت جز يك دست لباس خواب و يك جفت سرپایی صاحب رخت و لباس دیگری نبود . دوستانش که آن همه از او استفاده برده بودند با دیدن بیچارگی او از دور و برش پراکنده شدند و او را به حال خودش رها کردند ، حتی یکی از دوستان قدیمش برای اینکه برزخم او نمک پاشد صندوق کهنه ای برایش فرستاد که روی آن نوشته بود : «موقع آن است که بار و بندیلت را ببندی و گورت را گم کنی !»

پسر بازرگان که چیزی برایش نمانده بود تا در صندوق بگذارد با ناراحتی بخود گفت : «من که چیزی ندارم ، پس خوب است خودم را توی صندوق بگذارم.» سپس باخشم به درون صندوق پرید و سعی کرد درش را ببندد .





از قضای روزگار این صندوق سحر آمیز بود ، - یعنی اگر کسی قفل آن را به طرز مخصوصی به طرف پایین فشار می داد ، صندوق به هوا می پرید و مانند هواپیما در آسمان حرکت می کرد .

پسر بازرگان که از این راز آگاه شده بود بی درنگ کلید در صندوق را به طرزی که لازم بود فشار داد و صندوق بدون اینکه او بداند به کجا می رود به هوا برخاست ! صندوق پس از آنکه مدتی در آسمان حرکت کرد در جایی پایین آمد که معلوم شد نزدیک پایتخت عثمانی است !

پسر بازرگان با شتاب صندوق را در جنگلی که نزدیک شهر بود پنهان کرد و با همان لباس خواب و کفش سرپایی به طرف شهر به راه افتاد . مردم شهر ، بادیدن پسر بازرگان با آن لباسهای عجیب و غریب



سخت در شگفت شدند، چرا که تمام اهالی عثمانی در آن زمان لباده می پوشیدند و کفش معمولیشان هم نعلین، یعنی کفشی شبیه سرپایی بود. پسر بازرگان همینطور که در شهر راه می رفت چشمش به قصر باشکوه و زیبایی افتاد و با کنجکاوی به آن نزدیک شد.

در نزدیکی قصر زنی که سرووضع کلفت‌ها را داشت دست بچه‌ای را بدست گرفته بود و از آنجا می گذشت. پسر بازرگان از زن پرسید: «این قصر مال کیست؟» زن جواب داد: «این قصر مال دختر پادشاه است.» و بعد زن بدون آنکه از او سؤال بشود به صحبت ادامه داد و گفت:

«چند وقت پیش يك كولى فالگیر به دختر پادشاه گفت که برای او نامزد بسیار فهمیده و با کفایتی پیدا می شود، اما نمی تواند وسایل خوشبختی دختر پادشاه را فراهم کند، بلکه به عکس موجب غصه و اندوه او می شود! با این پیش گویی دختر پادشاه همیشه غمگین است و با هیچ مردی جز در پیش پدر و مادرش حرف نمی زند.»

صحبت زن که به اینجا رسید پسر بازرگان چون به حد کافی از اوضاع خبر پیدا کرده بود با او خدا حافظی کرد و به جنگل برگشت. وقتی که به محل صندوقش رسید فوراً به داخل آن پرید و امر کرد که او را به بالای قصر برساند.

صندوق درست روی سقف اتاق دختر پادشاه پایین آمد و پسر بازرگان از پنجره وارد اتاق شد، دختر پادشاه روی تختی خوابیده



بود. دختر به حدی زیبا بود که پسر بازرگان بی اختیار پیشانی او را بوسید. دختر از این حرکت بیدار شد و از دیدن مرد بیگانه خیلی ترسید، اما پسر به او گفت که از آسمان آمده است و یکی از پیامبران است و به او امر شده که با دختر پادشاه به گفت و گو بنشیند.

دختر پادشاه گفته او را باور نکرد و خیلی شیفته او شد. پسر بازرگان هم قصه‌های قشنگ برای دختر گفت و سر او را گرم کرد. دختر پادشاه که خیلی خوشحال شده بود به مرد گفت: «روز شنبه دوباره به دیدن من بیا! من از پدر و مادرم هم می‌خواهم که ترا ببینند و تو هم برای آنها قصه‌های شیرین بگو! اما مواظب باش چون پدرم داستانهای خنده‌دار و مادرم داستانهای جنگی و قهرمانی را دوست دارد. - پس تو نباید چیزی بگویی که یکی از آنها را آزرده خاطر کند.»

پسر بازرگان گفت: «خاطرت جمع باشد، من هر دو را سرگرم می‌کنم!»

وقتی که پسر بازرگان خواست برود دختر پادشاه شمشیر بلندی به او داد. پسر تاجر که از این هدیه باد آورده سرمست شده بود آنرا در بازار فروخت و لباسهای فاخری برای خود فراهم کرد تا در روز مهمانی سر و وضع مرتبی داشته باشد.

وقتی که به جنگل رسید مدتها در کنار صندوقش نشست و به فکر فرو رفت تا قصه مناسبی جور کند که هم پادشاه بپسندد و هم ملکه.





« از پنجره وارد آن اتاق شد و ... »

سرانجام پس از ساعتها فکر توانست داستانی بسازد، زیرا برخلاف تصور، داستانسرایی کار آسانی نیست.

روز شنبه پادشاه و ملکه و تمام درباریها مهمان دختر پادشاه بودند. وقتی که پسر تاجر وارد شد همه او را گرامی داشتند و پس از اینکه چای و میوه خوردند ملکه به پسر تاجر گفت: «برای ما قصه‌ای قهرمانی و آموزنده بگو!» پادشاه به میان حرف او دوید و اضافه کرد: «البته قدری هم خنده‌دار و سرگرم‌کننده باشد!»

پسر تاجر گفت: «بسیار خوب، قصه‌ای را که من الان برایتان می‌گویم همگی خواهند پسندید.» سپس در کنار دختر پادشاه نشست و داستان را چنین شروع کرد:

«سالها پیش قوطی کبریتی بود که خیلی پرافاده و خودخواه بود و به پدران و اجداد خود می‌بالید.

او ادعا می‌کرد که پدرش یکی از بزرگترین درختان کاج جنگل انبوهی بوده است. این کبریت در طاقچه‌اشپزخانه بین يك فندك و يك ديگك قرار داشت. کبریت دادسخن داده بود و به دنبال خودستایی-های زیاد، می‌گفت که: «وقتی که ما در جنگل بودیم زندگی پرزرق و برقی داشتیم. هر روز صبح به ما چای گوارایی از دانه‌های الماس شفاف می‌دادند. آدمها اسم این چای ما را شبنم گذاشته‌اند. هر روز آفتاب نور طلایی خود را بر ما می‌انداخت و پرندگان، خوش آهنگ‌ترین آوازه‌ها را برای ما می‌خواندند و ما آن قدر ثروتمند بودیم که همیشه

لباسهای فاخر به تن داشتیم و هیچوقت مانند درختان دیگر جنگل بی-لباس و سرافکنده نمی شدیم .

از بخت بد روزی هیزم شکنی به سراغ ما آمد و خانواده ما را از بین برد .

از آن به بعد به پدر بزرگ من شغل تیرك بادبان کشتی داده شد و حالا این کشتی به دور دنیا مسافرت می کند .

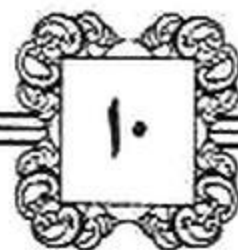
شاخه های دیگر خانواده هم، هر کدام به فراخور حال خود پیشه آبرومندی پیدا کردند ، اما من بدبخت باید برای مردم ندار و بیچاره روشنایی و حرارت بدهم .

برای همین است که می بینید با آن اصل و نسب عالی حالا باید در گوشه این آشپزخانه کثیف زندگی کنم .

در اینجا دیگر به سخن در آمد و گفت : « سرگذشت من مثل سرگذشت تو ماجراهای زیادی ندارد .

زندگی من فقط در این خلاصه می شود که آدمهای خانه مرتباً مرا روی آتش بگذارند ، و پس از مدتی بردارند اما با این حال برای اهل خانه خیلی مهم هستم . بزرگترین تفریح من این است که بعد از رهایی از کار ، کنج آشپزخانه بنشینم و با دوستانم حرف بزنم .

متأسفانه همیشه صحبت های ما یکنواخت و بسی هیجان است . چون ما همگی در اینجا زندانی هستیم و پا از در آشپزخانه بیرون نمی گذاریم . فقط سطل آب گاهی پایش به بیرون از آشپزخانه می رسد



وسبدا خرید هم البته مرتباً خالی به بازار می‌رود و پیر برمی‌گردد؛ اما به نظر من خبرهایی که او از بازار باخودش می‌آورد زیاد قابل اطمینان نیست. باوجود این او مغز سیاسی خوبی دارد و دلش برای سیاست بازی لك زده.»

فندك كه تا آن وقت ساكت نشسته بود به میان حرف دیگ‌دوید و گفت:

«دوست عزیز! تو خیلی حرف می‌زنی؛ سرمان را درد آوردی. بگذار امشب کمی شادی کنیم!» سپس شعله‌آبی رنگ قشنگی از خود بیرون داد.

کبریت دوباره به سخن درآمد و گفت: «آفرین، فندك! تو خیلی باعرضه هستی. حالا بهتر است رأی بگیریم و معلوم کنیم که کدامیک از ما باشخصیت‌تر است!»

در این موقع دیزی به صدا درآمد و گفت: «چرا شما اینقدر از خودتان صحبت می‌کنید. بگذارید هر کدام به نوبت صحبت کنیم و سرگذشت خودمان را بگوییم و بعد تصمیم بگیریم. من در کناره دریای بالتیک زندگی می‌کردم. محل زندگی ما چندان هم از سواحل جنگلی کشور دانمارك دور نبود.»

در اینجا بشقابها یکمرتبه با هم فریاد زدند: «آفرین، دیزی! قصه را از خوب جایی شروع کردی. خیلی دلپذیر است!»

دیزی باز به حرفش ادامه داد و گفت: «خانواده ما در آن سواحل



زیبای آرام، زندگی خوبی داشت و ما در نهایت صفا و پاکیزگی به سر می‌بردیم.»

باز هم صحبت او قطع شد. این بار سطل آب به حرف درآمده بود و پشت سر هم می‌گفت: «درست است، آفرین!» و از خوشحالی به این طرف و آن طرف می‌پرید، بطوری که قسمتی از آبش روی کف آشپزخانه ریخت. دیزی که از دیدن این همه احساسات سر از پا نمی‌شناخت به صحبت خود ادامه داد. پایان سرگذشت او مانند ابتدایش دل‌انگیز بود.

وقتی که داستان دیزی تمام شد جارو که تا آن موقع در گوشه‌ای ساکت نشسته بود، چند چوب از تنش بیرون آورد و گفت: «حالا موقع آن است که اینها را به عنوان نشان افتخار روی سر دیزی بگذارم.» از این حرف سایرین اوقاتشان تلخ شد؛ اما به روی خودشان نیاوردند که چنین حرفی را از جارو شنیده‌اند، چون پیش خود فکر می‌کردند که اگر امروز نشان افتخار بر سر دیزی قرار گیرد شاید فردا هم نوبت آنها بشود. در این ضمن قندچین به رقص درآمد. او مرتباً پاهای درازش را مثل بالرین‌ها به این طرف و آن طرف دراز می‌کرد و شلنگ تخته می‌انداخت. از این حرکت او، رومبلی کهنه که خودش را به آشپزخانه رسانده بود از شدت خنده روده بر شد.

قندچین همانطور که می‌رقصید مرتباً فریاد می‌زد که: «نشان افتخار به ما هم می‌رسد، نوبت ما کی می‌رسد؟» کبریت که ناراحت





« پادشاه و ملکه از این حکایت لذت بردند . . . »

شده بود ، زیر لب می گفت: « این قند چین عجب اخلاق بدی دارد! »
در اینجا همگی از قوری خواستند که آوازی بخواند . اما او بهانه
آورد که سرما خورده است .

معلوم بود که قوری از دیدن این منظره‌ها ناراحت شده بود .
چون همه می دانستند که وقتی که میهمان در خانه است قوری با چه
آهنگ زیبایی آواز می خواند. در این لحظه کلفت خانه وارد آشپزخانه
شد . با آمدن او همه ساکت شدند . کلفت کبریت را برداشت و
روشن کرد تا آتش درست کند .

« کبریت چند لحظه‌ای درخشید اما بعد به جز کمی خاکستر از
او چیزی باقی نماند و آن همه لاف زنیها و گزافگویی ها به هیچ
مبدل شد . »

پادشاه و ملکه از این قصه لذت بردند و فوراً روز عروسی پسر
تاجر و دخترشان را تعیین کردند .

در شب عروسی آنها ، شهر يك پارچه نور شده بود . مردم در
خیابانها می رقصیدند و پایکوبی می کردند .

پسر تاجر که قبلاً مقدار زیادی وسایل آتش بازی تهیه کرده بود
در آن شب آنها را توی صندوقش گذاشت. او با صندوق در آسمان
شهر پرواز می کرد و مرتباً آنها را روشن می کرد .

مردم از دیدن این صحنه چنان شیفته شده بودند و چنان جست و
نجیز می کردند که نعلین‌هایشان به هوا پرتاب می شد .



سرانجام وقتی که پسر بازرگان به زمین برگشت همه اهل شهر
خشنود بودند و از اینکه پادشاه آنها چنین دامادی دارد رضایت داشتند.
روز بعد وقتی که پسر بازرگان به جنگل رفت تا مثل همیشه
با صندوقش به قصر دختر پادشاه برود نتوانست صندوق را پیدا کند.
خوب که دقت کرد معلوم شد که يك ترقه که در گوشه صندوق مانده

بود ، خود بخود ترکیده و آتش گرفته و صندوق را خاکستر کرده است .

از طرف دیگر دختر پادشاه مثل همیشه در خواب و بیداری منتظر فرود آمدن پسر بازگان بود. هرچه انتظار کشید از او خبری نشده کسی چه می داند! - شاید هنوز هم دختر پادشاه منتظر شوهرش باشد ، درحالی که شوهرش در لباس درویشها از این شهر به آن شهر می رود و برای مردم قصه های شیرین می گوید !





سرباز کوچولوی سربی ●

خیلی پیش از این ۲۵ سرباز بودند
که باهم برادر بودند . این ۲۵ برادر از
هر نظر شبیه هم بودند . همگی از سرب
ساخته شده بودند و مانند سربازها



خبردار می ایستادند و لباس آبی و قرمز برتن داشتند .

این سربازها را به پسر بچه‌ای که جشن تولدش بود هدیه داده
بودند . همان طوری که گفتم این سربازها همگی باهم هم شکل بودند ؛
اما یکی از آنها يك پا داشت و علتش هم این بود که در موقع ساختن
او ، سربها تمام شد و يك پای این سرباز نا تمام ماند ؛ قصه ما هم در

اطراف همین سرباز شجاع دور می‌زند .

روی میز این پسر بچه اسباب بازی زیاد بود ؛ ولی از همه قشنگ‌تر قصری بود که با مقوا ساخته بودند و اتاقهای قصر از پنجره‌های ظریف آن بخوبی دیده می‌شد .

از قصر قشنگ‌تر، خانم کوچکی بود که به حال رقص در کنار قصر ایستاده بود . این خانم هم از مقوا ساخته شده بود و لباس نازک قشنگی بر تن داشت .

این خانم روی یکی از پاهای خود ایستاده بود به طوری که سرباز يك پا خیال می‌کرد که او هم شبیه خودش است و توی دلش می‌گفت : « چقدر خوب بود اگر او زن من می‌شد ، اما افسوس که من کجا و او کجا ! چون او در يك قصر عالی زندگی می‌کند و من در يك جعبه، آن‌هم با ۴۴ سرباز دیگر ! اما ، در هر حال من بایستی سعی کنم یکبار هم که شده با او حرف بزنم ! »

سرباز یکپا خودش را پشت يك انفيه دان مخفی کرد تا از آنجا خوب بتواند خانم کوچولو را تماشا کند .

شب وقتی که تمام اهل خانه خوابیدند و اسباب بازیها آزاد شدند خودشان مشغول تفریح و بازی شدند ، اما سربازهای سربی فقط در داخل قوطی خودشان قر می‌دادند و می‌رقصیدند ؛ زیرا آنها را از قوطی بیرون نیاورده بودند . سرباز یکپا ، که از قوطی بیرون مانده بود ، همین‌طور نگاهش به دنبال خانم کوچولو بود انگار ابداً در فکر

خواب و استراحت نبود !

وقتی که ساعت به نیمه شب رسید در قوطی انفیبه دان باز شد و شیطان کوچکی از داخل آن بیرون پرید و با خشم به سرباز یکپا گفت: « ای سرباز سربی! مراقب خودت باش و این قدر با چشمهای دریده ات خانم کوچولو را نگاه نکن ! »

اما سرباز یکپا به او محلی نگذاشت و طوری وانمود کرد که اصلاً مزخرفات او را نمی شنود .

شیطان او قاتش تلخ شد و گفت : « بسیار خوب فردا می فهمی با کی طرف هستی ! »

صبح فردای آن روز ، وقتی که بچه از خواب بیدار شد سرباز یکپا را روی درگاه پنجره گذاشت . اما ناگهان سرباز با کله به بیرون از پنجره پرتاب شد .

معلوم نبود که این حادثه را شیطان بدجنس به بار آورده بود یا باد . کلفت خانه و پسرک با عجله بیرون دویدند که سرباز را بردارند، اما با اینکه همه جا را جست و جو کردند، و حتی یکی دو مرتبه هم نزدیک بود او را زیر پا لگد کنند ، فایده ای نداشت و سرباز را ندیدند . سرباز یکپا چند بار خواست فریاد بکشد که « من اینجا هستم ، » اما با خود فکر کرد که لباس سربازی بر تن دارد و خوب نیست که فریاد بزند و کمک بخواهد . کمی پس از آن، باران تندی باریدن گرفت ؛ بطوری که نزدیک بود سیل جاری شود .

دو بچه‌ای که از آنجا می‌گذشتند سرباز یکپا را دیدند . یکی از آنها به دیگری گفت : « نگاه کن ! يك سرباز سربی . بگذار کمی قایق‌رانی یادش بدهیم ! »

سپس با يك مقوا يك قایق درست کردند و سرباز یکپا را توی آن گذاشتند و در جوی آب رها کردند .

قایق از این طرف به آن طرف می‌رفت و می‌چرخید و بالا و پایین می‌رفت و بچه‌ها در کنار جوی آب می‌دویدند و دست می‌زدند . اما سرباز با وقار و غرور روی یکپا ایستاده بود و توجهی به اطراف نداشت . ناگهان قایق توی يك تونل رانده شد .

سرباز با خود گفت : « چه باید بکنم، آب مرا به کجا می‌برد؟ اگر خانم کوچولو با من بود وحشتی نداشتم؛ همه اینها زیر سر آن شیطان بدجنس است ! » همین‌طور که سرباز یکپا غرق در فکر بود ناگاه موش آبی بزرگی به جلو قایق آمد و گفت : « سرباز ! تو گذرنامه داری که به مسافرت می‌روی؟ » اما سرباز توجهی نکرد و به‌رو به‌روی خود خیره ماند .

موش به دنبال قایق شنا می‌کرد و مرتباً فریاد می‌زد : « جلو او را بگیرید . او گذرنامه ندارد و عوارض راه را هم نداده است . »

سرعت آب رفته رفته زیاد می‌شد و سرباز از دور نور خورشید را در بیرون تونل می‌دید و حس می‌کرد که به زودی از تونل خارج می‌شود اما در بیرون از تونل کانال گودی بود و يك مرتبه این‌طور



— در باز یکپا را توی آن گذاشتند و ...

به نظر سرباز یکپا آمد که از بلندی يك آبشار سقوط کرده است .
قایق که تا آن موقع دوام آورده بود ، رفته رفته از آب پر
می شد و مقواها که خیس شده بودند کنده می شدند .

وقتی که آب تا گردن سرباز یکپا رسید او جز خیال خانم
کوچولوی زیبا فکر دیگری در سر نداشت و فکر نمی کرد که دیگر او-
را ببیند .

در این لحظه يك ماهی بزرگ پیدا شد و يك مرتبه سرباز دلیر
مارا قورت داد . داخل شکم ماهی خیلی تاریک بود . - حتی تاریکتر
از موقعی بود که سرباز یکپا در تونل مسافرت می کرد . ماهی از
این طرف به آن طرف شنا می کرد که ناگهان چیزی او را از داخل آب
ربود و به خشکی برد .

ماهی قدری بالا و پایین پرید و تلاش کرد اما سرانجام ساکت و
آرام شد .

بار دیگر چشم سرباز به نور افتاد .
معلوم شد که ماهی را از آب گرفته بودند و در بازار فروخته بودند
و عاقبت ماهی به آشپزخانه راه یافته بود .
وقتی که آشپز شکم ماهی را پاره کرد ، يك مرتبه سرباز یکپا به
بیرون افتاد .

آشپز با تعجب فریاد کشید : « اوه ! - سرباز سربی - سرباز یکپا!
این دیگر کجا بود؟ » وقتی که آشپز سرباز را از آشپزخانه به اتاق برد ،

او را توی کشو میز گذاشتند .

سرباز یکپا با تعجب و خوشحالی دید که به منزل قبلیش باز گشته است . در کنار او قصر باشکوه هنوز پابرجا بود و خانم کوچولوی زیبا روی يك پامی رقصید . ناگاه پسر بچه بدجنسی سرباز دلاور ما را برداشت و محکم به داخل بخاری پراز آتش پرتاب کرد .

البته دلیلی نداشت که پسر بچه این کار را بکند! سرباز یکپا این کار را هم نتیجه بددلی شیطان کوچك می دانست .

حرارت کم کم غیر قابل تحمل می شد و لباس سرباز کوچولو که رنگ جالب و زیبایی داشت کم کم آبی بدرنگ و سیاهی می شد . اما سرباز دلیر خود را نباخت ، مثل همیشه روی يك پا ایستاده بود . باز هم در این حال به خانم کوچولو که روی میز بود نگاه می کرد . ناگهان در اتاق به شدت باز شد و فشار هوا خانم کوچولو را هم از روی میز به درون بخاری و درست پهلوی سرباز یکپا انداخت . بدن زیبای خانم کوچولو که طاقت حرارت بخاری را نداشت ، يك مرتبه شعله کشید و از بین رفت . در این موقع سرباز هم رفته رفته ذوب شده بود و حالا دیگر به اندازه يك حبه قند شده بود .

صبح روز دیگر ، وقتی که کلفت خانه بخاری را تمیز می کرد سرباز کوچولو به شکل يك قلب در آمده بود و از خانم کوچولو هم تنها لباسش به جامانده بود که آن هم مثل دوده بخاری سیاه بود .





جك كله پوك

روزی بود روزگاری بود.
شوالیه‌ای بود که سه پسر داشت.
دو تا از این پسرها فوق العاده
با هوش بودند؛ اما سومی این طور
نبود. برای همین همه او را جك



کله پوك می نامیدند. از قضای روزگار پادشاه آن سرزمین دختر بسیار
زیبایی داشت. این دختر بقدری زیبا و دلربا بود که فقط کافی بود که
تمام مردان جوانی را که به خواستگاری او می آمدند مات و مبهوت
کند. يك لبخند و یا يك پرسش او خواستگارها را سخت سرگشته و
پریشان می کرد. دختر جوان از این جریان خسته شد و تصمیم گرفت

جوانی را پیدا کند که، هم حاضر جواب باشد هم بتواند زود به پرسشهایش پاسخ دهد .

برای این کار به شهرهای کشورش جارچی فرستاد که هر مردی در آن مملکت می تواند بخت خودش را در این مورد بیازماید .

دو پسر باهوش شوالیه خیلی دوست داشتند که با شاهزاده خانم عروسی کنند و مدت يك هفته هم خودشان را آماده دیدن او کردند.

پسر بزرگتر تمام فرهنگ لاتین را از بر بود و می توانست مطالب هرستون روزنامه های تا سه سال قبل را از حفظ بگوید .

پسر دومی حقوق خوانده بود و راه و رسم کشورداری را می دانست. هر دو اعلام کردند که می خواهند با شاهزاده خانم عروسی کنند و لبان خود را با چربی و شیرینی خوب چرب و شیرین کردند تا موقع جواب دادن لبهایشان خشک نشود .

پدر پیرشان به هر کدام يك اسب زیبا داد و برایشان دعا خواند و آنها را روانه کرد .

همینکه دو برادر خواستند راه بیفتند برادر کوچک از راه رسید و پرسید : « کجا می خواهید بروید ؟ »

وقتی که به او گفتند می خواهند به خواستگاری دختر پادشاه بروند او هم گفت : « من هم باشما می آیم . » برادرها به او خندیدند و به طرف پایتخت راه افتادند.

جك كله پوك به پدرش التماس كرد كه : « پدرجان يك اسب هم

به من بده، من هم دلم می‌خواهد باشاهزاده خانم عروسی کنم . «
شوالیه پیر به او گفت : « جلو زبانت را بگیر ! ابله ، من به تو
اسبی نمی‌دهم ، تو نبایستی انتظار داشته باشی که از کارهای برادرانت
تقلید کنی ! »

جك كله پوك گفت: « بسیار خوب؛ حالا که به من اسب نمی‌دهی
من هم سوار بز خودم می‌شوم ! »

پس از گفتن این حرف سوار بز پیر خودش شد و به راه افتاد.
سرانجام جك كله پوك به برادران خود رسید و سلام کرد و گفت:
« ببینید در راه چه پیدا کردم ! » و يك كلاغ مرده به آنها نشان داد .
برادرانش سر او فریاد کشیدند که « کله پوك ، با این كلاغ مرده
چه کار می‌خواهی بکنی ؟ »

جك كله پوك گفت: « خوب ، می‌خواهم آن را به شاهزاده-
خانم هدیه بدهم ! »

برادرانش گفتند : « بهتر است این کار را نکنی » و به سرعت
از او دور شدند .

جك هم محکم زیر شکم بز پیر زد و به راه افتاد . چیزی
نگذشت که دوباره به آنها رسید و گفت : « زنده باد ، دیدید به شما
رسیدم ؟ ببینید این دفعه چه پیدا کردم . هیچکس نمی‌تواند همچو چیزی
را در این راه به چنگ بیاورد ! »

برادرها نگاه کردند که ببینند او چه چیزی پیدا کرده و وقتی

نگاه کردند فریاد زدند :

« ای ابله ! این چیزی که تو پیدا کرده‌ای يك جفت كفش چوبی کهنه است که تازه قسمت بالای آن‌هم شکسته ، آیا می‌خواهی آن را هم به شاهزاده خانم بدهی ؟ »

جك كله پوك گفت : « شاید هم هدیه دادم ! »

برادران باز به او خندیدند و سرعت خود را بقدری زیاد کردند که در يك چشم برهم‌زدن از او يك فرسخ دور شدند .
جك دوباره خود را به آنها رساند و گفت : « زنده باد ، دیدید برای بار سوم به شما رسیدم، واقعاً که خیلی عالی است ! » دو برادر به او گفتند : « این دفعه چه پیدا کردی ! »

جك كله پوك گفت : « این دفعه نمی‌توانم به شما بگویم، آن قدر عالی است که اطمینان دارم شاهزاده خانم خیلی خوشحال می‌شود ! »
دو برادر پس از دیدن چیزی که جك پیدا کرده بود ، گفتند :
« اینکه جز گل چیزی نیست ! »

كله پوك گفت : « درست است، به جنس آن نگاه کنید آن قدر نرم و عالی است که در میان انگشتان خرد و خاکشی می‌شود ! » و بعد از گفتن این حرف جیبهای خود را از آن گل پر کرد .

وقتی که برادران به شهر رسیدند مجبور شدند پشت صف دراز خواستگارهای دیگر بایستند . تمام مردم شهر در اطراف پنجره های قصر پادشاهی اجتماع کرده بودند تا جریان پذیرایی دختر پادشاه را

از این همه خواستگار ببینند . همینکه هر خواستگاری پا به سالن پذیرایی می گذاشت ، با دیدن دختر پادشاه از خود بیخود می شد . بعد از آن دختر پادشاه می گفت : « بیرونش کنید ! » و خدمتکاران بقیه آن مرد را می گرفتند و او را بیرون می انداختند .

سرانجام نوبت برادری شد که فرهنگ لاتین را از بر می دانست ؛ اما او آن قدر در صف مانده بود که همه معلوماتش را فراموش کرده بود ، و از طرفی سالن پذیرایی خیلی گرم بود . او تمام سعی خودش را بکار برد که چیزی بگوید ، اما تنها مطلبی که به فکرش رسید این بود که بگوید : « چقدر هوای اینجا گرم است ! » دختر پادشاه هم به مسخره جواب داد :

- « گرمی هوای این سالن برای این است که ما داریم گاز سرخ می کنیم . » و به شدت به این شوخی خندید ؛ زیرا جوانک در اثر این واقعه درست شبیه یکی از گازهای مرغدانی شده بود .

- « امان ، امان ! » تنها جوابی که جوان توانست بدهد .

همین بود .

دختر پادشاه گفت : « او به درد نمی خورد . بپندازیدش بیرون ! » او را هم مانند دیگران بیرون کردند . برادر دومی هم مثل اولی دست و پایش را گم کرد و او را هم بیرون انداختند .

نفر بعدی جك كله پوك بود که سوار بر بز پیر خودش چهارنعل وارد سالن شد و گفت : « وای ، گرمای اینجا کشته است ! »

شاهزاده خانم گفت: « گرما برای این است که ما داریم غاز سرخ می‌کنیم! »

کله پوک گفت: « چه بهتر، آیا می‌گذارید من هم کلاغم را سرخ کنم؟ »

دختر پادشاه گفت: « با کمال میل! آیا ظرفی داری که کلاغ را در آن سرخ کنی؟ »

جک گفت: « البته، البته! من یک ماهیتابه دسته‌دار دارم! » و کفش چوبی شکسته را در آورد و کلاغ مرده را در آن گذاشت. شاهزاده خانم که علاقه زیادی به چرند و پرند گویی داشت گفت: « اگر چیزی داشتیم و توی دل کلاغ را با آن پر می‌کردیم یک غذای حسابی می‌شد. »

کله پوک گفت: « من برای این کار یک چیز عالی دارم! » و مقداری گل از جیبش در آورد و روی کلاغ ریخت. شاهزاده خانم گفت: « این شدکار حسابی! تو همیشه یک جواب حاضر و آماده داری و حرف خودت را بدون ترس می‌زنی. من ترا به شوهری انتخاب می‌کنم، اما آیا می‌دانی هر حرفی را که ما تا حالا زده‌ایم یادداشت کرده‌اند و فردا در روزنامه‌ها اعلام می‌شود؟ در مقابل هر پنجره‌ای که در این اتاق است سه نفر خبرنگار نشسته. - و یکی از آنهایی که آن طرف نشسته وضعش خیلی خراب است و به زحمت افتاده؛ زیرا کاملاً کر است و چیزی نمی‌شنود. » دختر پادشاه این را گفت که

جك كله پوك را به تعجب وادارد .

خبرنگارها آن قدر خندیدند که از هول دستپاچگی تمام جوهر،
و جوهردانشان روی زمین ریخت . اما جك كله پوك يك جواب حاضر
و آماده داشت و گفت : « بسیار خوب ! من به این مردك چیزی می دهم
که در باره اش مطلب بنویسد. » بعد از جیبش مقداری گل بیرون آورد
و به صورت خبرنگار کر پاشید .

شاهزاده خانم که این را دید گفت : « خیلی عالی بود . من هم
نمی توانستم به فکر چنین جوابی بیفتم. » بعد شاهزاده خانم همان طور
که قول داده بود رفتار کرد و زن جك كله پوك شد . آنها چندین سال
با هم زندگی کردند و شاهزاده خانم از داشتن چنین شوهری کاملاً
خشنود بود. زیرا جك كله پوك مرتباً او را می خندانند بطوری که بعدها
معلوم شد او خیلی هم هشیار و دانا بود و به خاطر برادرهایش ، که
از او بزرگتر بودند خودش را به نفهمی زده بود . خلاصه : وقتی که
پس از چندین سال پدر شاهزاده خانم مرد ، جك تاج گذاری کرد و
پادشاه آن مملکت شد .



امیر کبیر منتشر کرده است:

علم برای کودکان و نوجوانان

مجموعه دانستیهای ارزشمندی است که تاکنون به زبانهای گوناگون ترجمه و چاپ شده است.

سازمان کتابهای طلایی وابسته به انتشارات امیر کبیر، از سالها پیش با تلاشی پیگیر، در نظر داشته و دارد که تمامی این مجموعه را با همان دقت و سادگی و زیبایی که در نسخه اصلی شان وجود دارد به فارسی برگرداند و در اختیار کودکان و نوجوانان بگذارد.

هر کتاب از این مجموعه را متخصص کارآمدی در همان دانش نوشته است و نقاشی چیره دست آنرا مصور کرده است.

تمامی کتابهای این مجموعه همچون دائرةالمعارف ارزشمندی است که با دقیقترین شکل ممکن تدوین یافته است. در مجموعه علم برای کودکان و نوجوانان با جهان جانوران، کشفها و اختراعات بزرگ، ماشینهای الکترونیک، صوت، علم وراثت، زبان شناسی، شگفتیهای آب و هوا، ریاضیات، فضا، شیمی، فیزیک، و . . . آشنا می شویم و این آشنایی چون خورشیدی در ذهن و اندیشه ما خواهد درخشید و به این ترتیب با چشمهای هشیار و بازتری به جهان و پیرامون خویش نگاه خواهیم کرد.

سری کاوش

از سری کاوش تاکنون یازده کتاب منتشر شده است که هر کدام پاسخگوی بسیاری از پرسشهای کودکان و نوجوانان، بر بنیاد علم اند. ابروینگ و روث آدلر نویسندگان این کتابها، جهان را از دریچه‌ای که کودکان و نوجوانان به آن نگاه می‌کنند، نگریسته‌اند و پاسخهایی دقیق و علمی در حدود درک و فهم آنان بدانها داده‌اند. کتابهای سری کاوش نگاهی دقیق به جهان و چیزهایی است که هرروزه آنها را می‌بینیم یا به آنها می‌اندیشیم. این چیزها را می‌توان دید، امایی تردید برای دست یافتن به شناختی علمی از جهان خواندن این کتابها یاری‌مان خواهند کرد.

سری کتابهای کاوش عبارتند از:

۱. چرا
۲. چون و چرا
۳. اقیانوسها
۴. سرگذشت آهن و میخ
۵. آبیاری
۶. مجموعه‌ها
۷. خط و زاویه
۸. هوا
۹. ارتباطات
۱۰. تکامل
۱۱. اتمها و ملکولها

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم. علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران-شاهرضا-اول وصال شیرازی-شماره ۲۸-دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.